

شیری که هوس پرواز داشت

تقدیم به آن که دیهیم را روی دستار بر سر گذاشت!

مدتها بود که شیر بر بال عقاب چشم طمع داشت. بالأخره روزی چنان بی‌تاب شد که او را به خانه‌اش خواند. به محض اینکه عقاب به کنام شیر آمد شیر به او پیشنهاد کرد، «بالتُ بده، یالمُ بگیر.»

عقاب جواب داد، «!! دیگه چه کار کنم؟! یال به چه درد من می‌خوره؟ اما بال برای پرواز لازم دارم. بی بال که نمی‌شه پرید.»

شیر گفت، «خب نشه. گیریم نتونی بپری، چه عیبی داره؟ مگه من می‌تونم بپرم؟ نه - مع‌هذا شاه حیوونام. چرا شاه حیوونام؟ به خاطر یالُ کوپالم.»

عقاب وسوسه شد و جواب داد، «باشه قبول - اول تو یالتُ بده تا من بالمُ بدم.»

شیر گفت، «حرفی نیست. یه قدم بیا جلو و یال بستون.»

اما تا عقاب نزدیک شد شیر در او پنجه انداخت و به زمینش دوخت
و غرید: «بال رد کن بیادا!»

از قدیم گفته‌اند، شاید به گوش عقاب هم رسیده بود و اگر هم
نشنیده بود به تجربه دریافت که: در کف شیر نر خونخواره‌ای/ غیر تسلیم
و رضا کو چاره‌ای - و بال را تقدیم کرد.

به این ترتیب شیر بال را گرفت و یال را نداد.

عقاب مدتی ماتم زده نشست تا فکری
به خاطرش رسید و گفت، «شرط چی که
نتونی از روی اون تپه بپری؟»



شیر گفت، «من نتونم؟ زکی!» و بالای
تپه رفت و از آنجا خود را پر زنان میان
زمین و آسمان رها کرد. ولی نه شیر

پریدن می‌دانست نه بال‌های
عقاب تاب وزن سنگین او را
داشت، بنابراین طولی نکشید که
چون سنگی در پای تپه فرود
آمد و در دم جان به جان آفرین
تسلیم کرد.

عقاب به شتاب خود را به
شیر رساند، هم بال خود را



دوباره به چنگ آورد و هم یال او را صاحب شد - و در دم تصمیم گرفت که به آشیانه‌اش برود و زنش را محض تفریح و خنده بترساند. غنیمت به دست آورده را بر سر و شانه انداخت و پوشیده و پنهان در پشم و پیل شیر سرش را از درز در تو کرد و گفت، «پخ!»

همسر عقاب، که زنی عصبی مزاج بود، در این کار شوخ طبعی ندید و به تصور اینکه شیر به شوخ چشمی وارد خانه‌اش شده است، طپانچه‌ای را از کشوی میز بیرون کشید و عقاب را در جا کشت.

نتیجه اخلاقی: تن عور و آتش بازی!